



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

عزای عمومی اعلام کنید! رادی مرده است!

فرخنده حاجی زاده

با احترام به یاد و خاطره‌ی پیش‌کسوت ادبیات نمایشی ایران، زنده‌یاد اکبر رادی

تسا در این سالها، چند صدایی قدم به حرم امنی گذاشته‌اید (معتمد) که حوزه اقتدار
ایران بود، کاغذ نشان و جهانی سازان تک صدایت؛ آشنانه محقر آبی دلان نورانی
است که مرغان عشق وصل و ضمایند. پس به یاد داشته باشید که «تم» های معتمد
بی‌شائبه و ولی درست این زبان جهان‌توین تجربه‌های عرصه‌نمایش نبرد بی‌پایان دو
ورطه‌هلا و قربانی، دو همه‌مدارسته و ست، دو وادی‌الولاد و ایمن است. آری
توای خوب، ای جوانی من که از گمبای جهان بازگشته‌ای، حق آنکه سرانجام پشت به همراه
می‌کند، در عین‌های آسمان را به معتمد گشوده است. و این سونات عشق جوان است،
زمره‌ای‌ها آشنانه از شور زندگی در هیالنگ سنگین عمر ما.

اکبر رادی



یادداشت زنده یاد اکبر رادی در شب قصه‌ی ویستار

بیمارستان ایرانمهر، بیمارستان توس، بیمارستان پارس، تلفن، اس.ام.اس، ایمیل،
شانه‌هایی که می‌لرزند و قدم‌هایی که خیابان و حیاط را به طرف کتابخانه می‌دوند.
این‌جا کتابخانه‌ی بیمارستان پارس است. حاج و واج میان در ورودی سالن کتابخانه،
که دور تا دور آن سیاهپوشان نشسته‌اند، ایستاده‌ای. رادی نیست!
در صحت خبر شک نداری. اما تمام راه را به شوق دیدن او دیده‌ای.
رادی نیست! به کف سالن کتابخانه خیره می‌شوی. با صدایی که به سختی شنیده
می‌شود: «چرا آقای رادی رو نمی‌ارن بذارن این‌جا؟» یکی می‌گوید: «وا!»

یادت به سید مرتضی سید رزاقی می افتد. وسط سالن کتابخانه. بین قفسه های کتاب. کنار گلدان های لیندا، یوگا، دیفن باخیا، بنجامین، ... و در حلقه ی کتابداران روی قالیچه ی خوش نقش زهرا آخرین نفس هایش را می کشد. نسرین شال گردن چهارخانه ی موهرش را آرام سر می دهد زیر سر سید مرتضی. و تو هراسان این طرف و آن طرف می روی و به پزشک اورژانس التماس می کنی: «تو رو خدا زودتر. دیر می شه.»

پزشک اورژانس و همراهان به قول خودشان برای برگرداندن سید رزاقی تلاش می کنند. دوان دوان برای دوستش صندلی می آوری و به اصرار بر صندلی می نشانی اش. جای گرم و جعبه ی دستمال کاغذی را گوشه ی قفسه کنار صندلی اش می گذاری. اشک می ریزد: «تو رو خدا دعا کنین، به همه ی همکاراتون بگین دعا کنن. خواهش می کنم. جواب خانواده شو چی بدم. بعد چن وقت اومده بود دیدنم. آوردمش ...» قبل از آن که بگویی: «چه مرگ زیبایی!» و تصویر ذهنی ات را از عمران تکمیل کنی، عمران که نرفته بیمارستان توس. آمده این جا و جای سید مرتضی سید رزاقی وسط سالن کتابخانه، بین قفسه های کتاب و گلدان ها و در حلقه ی کتابداران مهربان و زیبای کتابخانه که بعضی بیرون از این جا خوانندگان آثارش هستند، خوابیده. و تو کنارش زانو زده ای: «عمران جان، همه ی ما در کتابخانه های دانشگاهی می میریم. ما ...» می گویی، می گویی تا عمران جان بگیرد و بگوید: «ندیدم مثل تو در این نواحی / ارادتمند عمران صلاحی»

پزشک اورژانس رو به جمع توضیح می دهد: «وقتی رسیدیم تموم کرده بود. سعی کردیم برش گردونیم نشد.»

پزشک به سمت کتابداری که رنگ پریده چادر را دور خودش پیچیده و لب هایش می لرزد، هدایت می شود. کتابداران زن و مرد دور از چشم جناب مدیر و نمایش کار، بی دغدغه ی به هم خوردن بزک سالن کتابخانه، دور سید مرتضی جمع شده اند. زن کتابدار آرام دستش را از دست سید بیرون می کشد و انگشت های دست دراز شده ی او را صاف می کند، و تو فکر می کنی آیا حکم بر دست گرم دوستت، که دست سرد سید مرتضی سید رزاقی را گرفته، جاری می شود؟

و حالا رادی، عمران و سید رزاقی، هر سه، وسط سالن کتابخانه ی بیمارستان پارس خوابیده اند و تو با لیستی در دست، محکم رو به روی مدیریت نشسته ای. تو استحکامت را نه از مدرک دکترای دریافتی کسب کرده ای، و نه از بزرگی میزی که به آن سنجاق شده باشی. این اطمینان و استحکام را از برکت آشنایی با نام های رفیعی کسب کرده ای که حالا یکی یکی پر می کشند و پشتت خالی می شود.

و چه قدر فاصله است بین نسلی که می رود و نسل بعد از آن. راستی چه کسی جای

رادی یگانه را پر خواهد کرد. شاید بتوان به یمن حضور تکنولوژی، دانش فراگیر، ممارست، تمرین، پشتکار، دقت و آموزش‌های گوناگون، نمایشنامه‌های درخشان نوشت. اما آیا دستیابی به اصالت، شرافت، نزاکت، فروتنی، مناعت، بزرگ منشی، مهر و مهربانی ذاتی و واقعیت وجودی رادی به سادگی میسر است؟

این جا سالن کتابخانه‌ی بیمارستان پارس است. دسته دسته آدم‌ها ساکت، و به قول رادی با احتشام، می‌آیند و صندلی‌های خالی را پر می‌کنند. دو نفر با لباس مخصوص بیمارستان سینی‌های پر از چای و قهوه را آرام، طوری که صدای به هم خوردن فنجان‌ها آرامش تماشاگران را به هم نزنند، روی میزها می‌گذارند و سینی‌های پر از چای و قهوه‌ی سرد شده را با خود می‌برند. مسؤلی از مسؤلین بیمارستان سر به زیر می‌آید، به دور تا دور سالن کتابخانه نگاه می‌کند. با اشاره‌ی او، مرد همراهش گلدان پر از گل‌های سفید را روی میز وسط سالن می‌گذارد. روبان مشکی گلدان را صاف می‌کند و آرام بیرون می‌رود.

تو لیست به دست رو به روی مدیریت نشسته‌ای، در حال چانه زنی.

- نمایشنامه نویسه.

- زنده است؟

- بعده!

- نه، نباشه.

- این یکی

- ...

- ...

- ...

- نه، خواهش می‌کنم فقط کتاب‌های درسی.

-

- در این مورد گروه باید تصمیم بگیره، بعد به تأیید معاونت محترم پژوهشی برسه. چنانچه تأیید شد، در نوبت خرید قرار می‌گیره. تعیین وقت خرید با کارپرداز مربوطه و بودجه‌ی سالانه است.

- لغت‌نامه‌ی دهخدا چی؟

- سیاسیّه.

- دایره‌المعارفه بابا! این یکی دیگه جای بحث نداره.

- مؤلفش زنده است؟

- آقای دکتر!

نام رادی بزرگ بر می‌گرداندت به سمت صدا: «من رادی بزرگ رو از دست

«دام.»

آن که می‌گوید، حمیده بانوی عنقای سیاهپوش است. کنارش زانو می‌زنی. دست‌های سردش را در دست می‌گیری و زار می‌زنی. اشک‌های گرمش می‌چکند پشت دست: «به من می‌گن گریه نکن. می‌گن شأن رادی رو حفظ کن. می‌خوام، ولی نمی‌شه. آخه من رادی بزرگ رو از دست دام. رادی تأثر ایران رو. تأثر بدون رادی مرد. قبول دارین رادی بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس ایران بود؟ آره؟ مگه نه؟ چرا من نمی‌تونم راهشو ادامه بدم؟ من که این قدر خدمت‌شو کردم. چرا من نباید گریه کنم؟» دست روی گونه‌های خیسش می‌کشی: «گریه کنین خانم رادی. شأن آقای رادی بیش‌تر از این حرف‌هاست. شأن آقای رادی با گریه از بین نمی‌ره.»

گریه کن بانو جان. همه مون باید گریه کنیم. مگه ما چند تا رادی داشتیم.

- ۴۲ سال خدمت‌شو کردم. من زندگی‌مو لای برگ برگ کتاباش به یادگار گذاشتم. من کنار رادی شکوه به دست آوردم. چشم آریا جان. چشم. گریه نمی‌کنم. شأن بابات رو حفظ می‌کنم.
- بذارین گریه کنه.
- نه، برای مامان خوب نیست.
- بذارین عزاداری کنه.

آریا قرص ریز سبز رنگ را توی دهان مادرش می‌گذارد. حمیده بانو قرص را با زبان پس می‌زند: «خانم حاجی زاده، می‌خوان قرص بی‌غیرتی به من بدن. نمی‌دونن من بدون رادی نمی‌تونم زنده باشم. شما که می‌دونین بدون رادی نمی‌تونم. می‌تونم؟»

- بخورین. لازمه. شما برای آقای رادی همه کار کردین. مگه خودتون ننوشته

بودین «همه یه روز به انتهای کوچه می‌رسن»؟

- آره، آره، رادی به انتهای کوچه رسید. منم می‌خوام شونه به شونه‌ی رادی کوچه رو تا انتها برم. من بدون رادی نمی‌تونم.

- آرش و آریا چی؟ راستی ...
- آرش داره می‌میره بچه‌م. دلش برا باباش تنگ شده.
- می‌دونین آقای رادی الان داره چه کار می‌کنه؟ یعنی اگه این جا بود چه کار می‌کرد؟

- چه کار؟

- با شکوه‌ترین نمایشنامه‌شو می‌نوشت.
- شما می‌بینینش؟ کوش؟ به منم نشونش بدین. تو رو خدا. می‌خوام ببینمش.

می‌خوام دستاشو بیوسم. می‌خوام پاشو بیوسم. نفست بند می‌آید. دست‌های حمیده بانو را رها می‌کنی و از سالن کتابخانه می‌زنی بیرون. فکر می‌کنی شکوه یک عزا نه به تاج گل‌های اهدایی است، نه به جمعیت حاضر و ماشین‌هایی که قطار قطار حرکت می‌کنند. بلکه به حضور زن عاشقی چون حمیده بانوست که سال‌های سال، دور از هیاهو، سایه‌ی مهربانش را در برگ برگ نمایشنامه‌های رادی پیچیده است.

حسی از رضایت قاتی اندوه و سرگشتگی‌ات می‌شود. رضایت این که سالن کتابخانه‌ای با آغوش باز پذیرای عزاداران بزرگ مرد ادبیات نمایشی ایران شده است، و زنی عاشق چون حمیده بانو شکوه دار این عزاست. زنی که سال‌های دراز رادی بزرگ در کنارش خوش زیسته و زیبا مرده است. کتابخانه‌ای که برخلاف بسیاری از کتابخانه‌های دانشگاهی درس را بر روی یاران رادی و آثار امثال رادی نبسته است. تلفن همراهت زنگ می‌زند. خبرنگار روزنامه‌ی اعتماد است: «کجایی خانم حاجی زاده؟»

- بیمارستان پارس.
- پس خبرو شنیدین! مطلب می‌خوایم برا امروز.
- نمی‌تونم. هنوز داغم. داغ داغ. بذارین حادثه ته نشین بشه.
- حداقل یکی، دو خط همین جووری بگین. در حد یادگاری، خاطره‌ای، چیزی.
- خُب. عزای عمومی اعلام کنید! رادی مرده است!
- خانم حاجی زاده!
- فهمیدم. ننویس. من، ما اصلاً شهروند این مملکت به حساب نمی‌آییم. بنویس از شمار دو چشم یک تن کم/وز شمار خرد هزاران بیش.
- لطفاً تکرار کنین.
- نه، نه، چیزی ننویسین. بهتون زنگ می‌زنم. این حرف رودکی به. من باید حس خودمو در مورد رادی بگم.

و حالا چهل روز گذشته و تو شک نداری ۱۰ قرن پیش رودکی، نه فقط در رثای شهید بلخی، بلکه به پیش بینی مرگ رادی گفته است:

از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش